

# وسوسه پیشرفت در سطح فردی

سریم نازاریان

کار باید به کالیفرنیا نقل مکان کنی. می‌دانم که قدم خیلی بزرگی است؛ اما من به تو ایمان دارم و همیشه از تو توقع کارهای بزرگی داشته‌ام. خوب نظرت چیست؟»  
جان واقعا تعجب کرده بود. او انتظار ارتقای به این بزرگی را نداشت. او احساس‌های شادی و احترام و... را همه با هم تجربه می‌کرد. او صدایش را صاف کرد و گفت: «من نمی‌دانم چه بگویم. اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم.»  
«کاملا درک می‌کنم. اخبار واقعا تکان‌دهنده‌ای بود. کمی به آن فکر کن. فقط بدان که هر تصمیمی بگیری، من طرف تو هستم.»

«متشکرم و بسیار خوشحالم که لیاقت چنین پیشنهادی را داشته‌ام؛ ولی باید با فیونا هم صحبت کنم؛ این کار تغییر بزرگی در زندگی ما ایجاد خواهد کرد.»  
«مسلم، مسلما. تصمیم بزرگی است و تو فرصت داری به آن فکر کنی. فقط بدان که چنین فرصت‌هایی برای هر کسی ایجاد نمی‌شود. شما قبلا هم در آمریکا زندگی کرده‌اید. خوب، بیشتر از این وقت را نمی‌گیرم. در اتاق من به روی تو همیشه باز است» و از اتاق خارج شد.

## به دنبال رنگین کمان

جان فکر کرد «چه فرصتی، ولی آمریکا؟»

درست است که او و همسرش در آمریکا زندگی کرده بودند؛ ولی در سمت دیگر آمریکا در بوستون. آنها بیست سال پیش در دانشگاه دولین (پایتخت ایرلند) با یکدیگر آشنا شده بودند. بعد از فارغ‌التحصیلی ازدواج کرده بودند و دور اروپا سفر کرده بودند. سپس دوباره به ایرلند بازگشته بودند و جان فوق لیسانسش را در رشته زیست‌شناسی گرفته بود. سپس برای مقطع دکترا در دانشگاه MIT در آمریکا پذیرش گرفته بود. پس آنها به آمریکا نقل مکان کرده بودند.

البته باید به این موضوع هم توجه داشت که در آن زمان زندگی در ایرلند به دلیل شرایط نامناسب اقتصادی بسیار دشوار بود. کار پیدا نمی‌شد و بیکاری بیداد می‌کرد. منطقی بود که آنها بخواهند به جایی با شرایط بهتر نقل مکان کنند. بسیاری از اقوام و دوستان جان و فیونا هم در آن زمان همین کار را کرده بودند.

آنها در بوستون هم زندگی خوبی داشتند. جان در مدت ۶ سال

در دو شرکت بسیار بزرگ

اقتصاد رو به رشد ایرلند جان را وسوسه کرد که به کشورش بازگردد؛ ولی آیا این دلیل آنقدر قوی هست که او را در ایرلند نگه دارد؟

صبح یک پنجشنبه ابری دلگیر بود، ولی جان خوشحال بود. بیوسل، سازمان جهانی بیوتکنولوژی که او در آن مشغول به کار بود، اخیرا در ساخت پادتن برای درمان آسم پیشرفت‌های چشمگیری کرده بود. اگر سازمان به همین ترتیب پیش می‌رفت، نه تنها برای خودش اعتبار فراوانی را به ارمغان می‌آورد که می‌توانست جان هزاران انسان را در سراسر دنیا نیز نجات دهد. این پیشرفت در سطح فردی برای جان هم به معنای پیشرفت شغلی بسیار زیادی بود. موضوعی که دیروز رییس‌اش نیال هم به آن اشاره کرده بود. او گفته بود که دفتر مرکزی کاملا تحت تاثیر قرار گرفته است و برای او ارتقای بزرگی را در نظر گرفته اند.

دیشب بعد از اینکه بچه‌ها خوابیدند، جان و همسرش فیونا در مورد خانواده شان با هم صحبت کردند. جان معاون بخش تحقیقات استراتژیک بود. شاید به مدیریت بخش ارتقا می‌یافت یا شاید یک پروژه جدید به او می‌دادند، در هر حال ارتقای خوبی انتظارش را می‌کشید.

او در حال نوشیدن قهوه‌اش بود که نیال وارد دفترش شد. «صبح به خیر جان، حدس می‌زدم صبح زود سر کار حاضر شوی. برایت خبرهای خوبی دارم. همان طور که دیروز هم گفتم مدیریت سازمان در کالیفرنیا تحت تاثیر قرار گرفته اند. من دیشب با کارل صحبت کردم و او فکر می‌کند که تو باید مدیر بخش استراتژی سازمان شوی، برای این

پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

Success



کار کرده بود و فیونا هم توانسته بود وارد کار نقاشی کتاب‌های کودکان شود، ولی در سال ۱۹۹۹ اوضاع در ایرلند تغییر کرده بود. اقتصاد کشور دوباره رو به رشد گذاشته بود و بسیاری داشتند به میهنشان بر می‌گشتند. فیونا و جان به این فکر افتاده بودند که شاید الان وقتش باشد که به کشورشان برگردند. آنها ایرلند را برای ساختن یک زندگی بهتر ترک کرده بودند، ولی شرایط ایرلند الان واقعا بهتر شده بود. تجارت در حال رشد بود و دولت به شرکت‌ها کمک فراوانی می‌کرد. نرخ تورم و مالیات پایین آمده بود و سرمایه‌گذاران را از همه نقاط دنیا به خود جلب می‌کرد. حتی صنعت بیوتکنولوژی هم جدیداً رو به گسترش گذاشته بود. پس به محض اینکه جان یک پیشنهاد کار از بیوسول دریافت کرد، او و فیونا تصمیم گرفتند به ایرلند بازگردند. آنها در جایی نزدیک والدین‌شان ساکن شده بودند و دخترشان همانجا به دنیا آمده بود و الان به سن مدرسه رسیده بود. جان شهرش را واقعا دوست داشت و از آن خاطرات بسیار خوبی داشت، ولی با پیشنهاد جدید کار چه باید می‌کرد؟

او تلفن را برداشت و با فیونا تماس گرفت. او گوشی را برداشت، پس برایش پیغام کوتاهی گذاشت: «من خبرهای بزرگی دارم. اخباری که ما حتی فکرش را نمی‌کردیم. به محض اینکه توانستی با من تماس بگیری.»

### مزایا و معایب

جان شرکت را ساعت ۶ ترک کرد و نزد دوستانش رفت. او به جمع دوستانش دیو و فرگال پیوست.

«سلام بچه‌ها» و آنها را در جریان اخبار روز گذاشت. دیو با حالت آمرانه‌ای گفت: «این عالی است. این کار را قبول می‌کنی. مگر نه؟»

فریگال گفت: «چی؟ و به کالیفرنیا بروی؟ اگر یادت باشد تو مدتی در آمریکا زندگی کرده ای، ولی حتماً دلیلی داشت که به اینجا برگشتی.»

دیو وسط حرف فریگال پرید و گفت: «در این صورت باید با تمام آرزوهایت برای ارتقا یافتن در آن شرکت خداحافظی کنی. این یک پیشنهاد فوق‌العاده است، به زودی در اس همه امور خواهی بود.»

فریگال گفت: «ولی اینجا هم شرکت‌های بیوتکنولوژیک بسیاری وجود دارند. نمی‌توانی در یکی از همان‌ها مشغول به کار شوی؟»

احساس تماشای یک بازی تنیس به جان دست داده بود. دیو و فریگال رسماً با هم جر و بحث می‌کردند. او گفت: «من اواخر با یکی از سازمان‌های محلی در این باره صحبت کرده‌ام. آنها برای ریاست بخش تحقیق و توسعه‌شان به دنبال فرد مناسبی هستند؛ البته سازمانشان از بیوسول بسیار کوچک‌تر است و اعتبار بیوسول را هم ندارد.»

دیو گفت: «دیوانه شده‌ای؟ تو می‌خواهی پیشنهاد یک کار عالی از یک شرکت مطرح آمریکایی را به خاطر کار در یک شرکت کوچک ترک کنی؟ به زندگی فکر کن که می‌توانی به خانواده‌ات هدیه دهی. به کارت فکر کن.»

فریگال گفت: «ولی اسکناس‌های آمریکا همه یک شکل و یک رنگ هستند و نوشیدنی‌هایشان هم کیفیت نوشیدنی‌های ما را ندارند.»

دیو گفت: «آخر این هم شد دلیل؟»

جان گفت: «تو در آنجا همیشه یک شخص بیرونی هستی. از خانواده دور هستی و فرهنگت با آنها تفاوت دارد. «این بخشی از دلایل برگشتن ما بود، ولی من باید واقع‌گرا باشم. مگر اقتصاد ایرلند تا کی به صعود خود ادامه می‌دهد؟ در روزنامه خواندم که یک شرکت ایرلندی دیگر هم چندصد کارمند خود را تعدیل کرده است. اگر اینها نشانه‌هایی از حوادث آینده باشند چه؟ اگر رکود اتفاق بیفتد و من هم پیشنهاد بیوسول را رد کرده باشم آن وقت چکار باید بکنم؟»

فریگال یا خنده گفت: «تو چه جور ایرلندی هستی؟ وقتی اوضاع رو به راه است هستی و به محض اینکه بوی خطر به مشامت رسید فرار می‌کنی؟»

او ادامه داد: «حالا ز شوخی که بگذریم، مگر دلایل برگشتن به اینجا هنوز وجود ندارند؟ خوشحال نیستی که بچه‌هایت در مدرسه زبان ایرلندی می‌آموزند؟ خوشحال نیستی که به والدین خودت و همسرت نزدیکی و آنها در مواقع لزوم می‌توانند کمک‌کنان کنند؟ ما در حال

**جمعه صبح جان در دفترش بود و خمیازه می‌کشید که تلفن زنگ زد. او و فیونا تا ساعت‌ها پس از نیمه شب بیدار مانده بودند و درباره مزایا و معایب ترک ایرلند صحبت کرده بودند. به عنوان یک نقاش کودکان فیونا برای انجام کارش مجبور به ماندن در یک جای خاص نبود؛ ولی در هر حال او هم به کشورش وابستگی‌هایی داشت و چندان مایل به ترک آن نبود. ...**

حاضر یکی از قوی‌ترین اقتصادهای دنیا را داریم. آیا این کافی نیست؟» دیو بدون دادن فرصتی به جان برای پاسخ دادن گفت: «من هم یک ایرلندی هستم و همین‌جا هم زندگی می‌کنم؛ ولی فرصت‌های اینجینی هر روز رخ نمی‌دهد. این یک فرصت عالی برای تو است، پول بیشتر، مسوولیت بیشتر و همه چیز بیشتر. تو نباید همه اینها را تنها به دلیل فرهنگ و اقوام و... دور بیندازی. نظر فیونا چیست؟»

«من با تلفن اخبار را به او گفتم، او خوشحال شد، ولی مسلماً هنوز شروع به بستن چمدان‌ها نکرده است. ما امشب حتماً در این باره یک گفت و گوی بسیار جدی خواهیم داشت.» سپس ساعتش را نگاه کرد و گفت: «من دیگر باید بروم.» سپس کشش را پوشید و از دوستانش خداحافظی کرد.

### فرصت‌های پی‌درپی

جمعه صبح جان در دفترش بود و خمیازه می‌کشید که تلفن زنگ زد، او و فیونا تا ساعت‌ها پس از نیمه شب بیدار مانده بودند و درباره مزایا و معایب ترک ایرلند صحبت کرده بودند. به عنوان یک نقاش کودکان فیونا برای انجام کارش مجبور به ماندن در یک جای خاص نبود؛ ولی در هر حال او هم به کشورش وابستگی‌هایی داشت و چندان مایل به ترک آن نبود. او همچنین در مورد بچه‌هایش و اینکه آنها در یک فرهنگ متفاوت بزرگ شوند هم نگران بود. البته این موضوع نگرانی جان هم بود؛ ولی در نهایت آنها به این نتیجه رسیدند که بزرگ شدن بچه‌ها در آمریکا زیاد هم بد نیست. این موضوع باعث می‌شود طرز تفکر آنها یازتر شود و علاوه بر این بسیاری از مدارس و دانشگاه‌های بزرگ دنیا در آمریکا هستند.

جان تلفن را برداشت. تماس از همان شرکت کوچک بیوتکنولوژیک ایرلندی بود که به جان پیشنهاد کار داده بود. منشی شرکت گفت: «خوشحالم که با شما صحبت می‌کنم.

می‌خواستم ببینم درباره پیشنهاد ما فکر کردید؟»

«بله، ولی اوضاع از وقتی که ما با هم صحبت کردیم، کمی تغییر کرده است. اینجا در بیوسول هم یک موقعیت جدید به من پیشنهاد شده است که اوضاع را کمی پیچیده‌تر می‌کند.»

«کاملاً درک می‌کنم. می‌خواستم به اطلاعاتان برسانم که مدیرعامل شرکت مایل است ملاقاتی با شما داشته باشد که در آن چشم‌انداز آینده شرکت و نقش شما در آن را برایتان توضیح دهد. شاید این موضوع به گرفتن تصمیم‌تان کمک کند.»

جان موافقت کرد و آنها قرار یک نهار را در هفته آینده گذاشتند. جان با خودش فکر کرد: «بد که نمی‌شود. گوش کردن که ضرری ندارد.» ولی آیا این پیشنهاد به اندازه‌ای خوب

بود که به خاطر آن ارتقا و موقعیت جدید در بیوسول را نادیده بگیرد؟

سوال: آیا جان باید کشورش را انتخاب کند یا سازمانش را؟ /